



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جان فاوِلز
کلکسیونر

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

روزهایی که از مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌ش برمی‌گشت خانه گاهی اوقات، تقریباً هر روز، می‌دیدمش، چون خانه‌شان درست روبه‌روی ساختمان شهرداری بود. او و خواهر کوچک‌ترش زیاد از خانه بیرون می‌رفتند و برمی‌گشتند، اغلب همراه مردانی جوان، که البته به‌هیچ‌عنوان خوشم نمی‌آمد. هر وقت سرم خلوت می‌شد پرونده‌ها و دفاتر کُل را رها می‌کردم و می‌رفتم دم پنجره و از پشت شیشه‌ی یخ‌زده‌ی اتاق، خیابان زیر پایم را نگاه می‌کردم و گاهی چشمم به او می‌افتاد. شب که می‌شد در دفترچه‌ی مشاهداتم علامت می‌زدم، اول با ایکس و وقتی اسمش را فهمیدم با ام. بیرون هم بارها دیدمش. یک‌بار در صف کتابخانه‌ی عمومی خیابان کراس فیلد درست پشت سرش ایستادم. حتی یک مرتبه هم نگاهم نکرد، ولی من پشت کله‌اش را تماشا کردم و دُم‌اسبی بلندش را. خیلی بور بود، خیلی ابریشمی، شبیه پیلهی پروانه‌ی برنت؛ بافه‌مویی که تا نزدیک کمرش می‌رسید. گاهی می‌انداختش جلو، گاهی پشت. گاهی هم جمع می‌کرد بالای سر. فقط یک‌بار، قبل از این‌که این‌جا مهمانم شود، این موهبت نصیبم شد که مویش را باز ببینم، نفسم بند آمد از بس زیبا بود، شبیه یک پری دریایی.

دفعه‌ی بعد، یک روز شنبه‌ی تعطیل که به موزه‌ی تاریخ طبیعی رفته بودم، در راه برگشت دیدم او هم در مترو نشسته. سه صندلی جلوتر بود در ردیف کناری، کتاب

آقا و خانم میزبان محبوب همه بودیم. او خوشگل با موی بور کم‌رنگ و چشمان خاکستری و البته که بقیه‌ی مردها داشتند از حسادت می‌ترکیدند.

فقط وقت‌هایی رویاهای خوشم به هم می‌ریخت که او را با آن جوانک می‌دیدم، یک پسر جلف پُرسروصدا که یک ماشین اسپرت داشت، از آن‌هایی که مدرسه‌ی خصوصی می‌روند. یک‌بار در بانک بارکلی کنارش منتظر ایستاده بودم تا پول واریز کنم، شنیدم که گفت اسکناس پنج‌پوندی می‌گیرد، به خیال خودش داشت خوشمزگی می‌کرد، مبلغ چکش ده پوند بیشتر نبود. همه‌شان از یک قماش‌اند. خب، چندبار دیدمش که سوار ماشین جوانک شد و چندبار هم در شهر توی ماشین با هم دیدمشان، آن روزها با همکارهایم در اداره چپ می‌افتادم و در دفتر چه‌ی مشاهدات حشره‌شناسیم علامت ایکس نمی‌گذاشتم (همه‌ی این‌ها قبل از رفتنش به لندن بود، آن موقع دیگر با یارو به هم زده بود). در آن روزها، رویاهای بد به ذهنم راه می‌دادم. او گریه می‌کرد یا اغلب به زانو می‌افتاد. یک‌بار به خودم اجازه دادم خیال کنم می‌خوابانم زیر گوشش، همان‌طور که در یک تئاتر تلویزیونی دیده بودم یک یارویی می‌زد تو صورت یکی. شاید همه‌چیز از آن موقع شروع شد.

پدرم در تصادف رانندگی کُشته شد. دو سالم بود. سال ۱۹۳۷. الکی بود، ولی عمه‌آنی همیشه می‌گفت مادرم باعث شد بیفتد به عرق خوری. هیچ‌وقت درست به من نگفتند چی شد، ولی چیزی از مُردن پدرم نگذشته بود که مادرم من را گذاشت پیش عمه‌آنی و ول کرد رفت پی خوش‌گذرانی. دختر عمه میبیل یک‌بار به من گفت (وقتی بچه بودیم، وسط دعوا) مادرم زنی خیابانی بوده که با یک غریبه زده به چاک. احمق بودم، یک‌راست رفتم سراغ عمه‌آنی و از او سؤال کردم و اگر تا آن موقع لاپوشانی کرده بود، به این کارش ادامه داد. الان برایم مهم نیست، اگر زنده باشد دوست ندارم ببینمش، تمایلی ندارم. هر وقت اسمش می‌آمد عمه‌آنی می‌گفت شرش کم، من هم موافقم.

خلاصه این‌که من با عمه‌آنی و عمودیک و دخترشان میبیل بزرگ شدم. عمه‌آنی خواهر بزرگ‌هی پدرم بود.

می‌خواند و توانستم سی و پنج دقیقه تماشايش کنم. دیدن او همیشه حس شکار یک گونه‌ی نادر را درونم بیدار می‌کرد، که می‌بایست با احتیاط تمام نزدیکش می‌شدم، قلب در دهان به قول معروف یک پروانه‌ی زرد ابری مثلاً. همیشه چنین نگاهی به او داشتم، منظورم با صفاتی است مثل کمیاب و فزّار، و بسیار موقّر — بی‌شبهت به بقیه، حتی خوشگل‌ترین‌های‌شان. بیشتر برای یک خیره‌ی واقعی.

سالی که هنوز مدرسه می‌رفت شناخت زیادی از او نداشتم، فقط این‌که پدرش دکتر گری است و حرف‌هایی که یک‌بار در جلسه‌ی حشره‌شناسی اتفاقی به گوشم خورد راجع به مشروب‌خور بودن مادرش. یک‌بار حرف زدن مادرش را در یک مغازه شنیدم، انگار از دماغ فیل افتاده بود و ریخت و قیافه‌اش داد می‌زد مشروب‌خور است، آرایش غلیظ و این جور چیزها.

خب، بعد یک مقاله بود در روزنامه‌ی محلی درباره‌ی بورسی که برنده شده بود و این‌که چه قدر باهوش است، و این‌که اسمش به زیبایی خودش بود، میراندا. پس فهمیدم که در لندن است و هنر می‌خواند. آن مقاله در روزنامه واقعاً چیزی را تغییر داد. انگار باعث شد با هم صمیمی‌تر شویم، هر چند که به شیوه‌ی مرسوم هنوز یکدیگر را نمی‌شناختیم.

نمی‌توانم بگویم چرا، ولی اولین باری که چشمم به او افتاد فهمیدم همانی است که یک عمر دنبالش می‌گشتم؛ البته که من دیوانه نیستم، می‌دانستم فقط خواب و خیال است و اگر پای پول وسط نمی‌آمد، همین‌طور می‌ماند. تمام روز در فکرش بودم، پیش خودم قصه می‌بافتم که کجا ممکن است ببینمش، کارهایی می‌کردم که او دوست داشت، با او ازدواج می‌کردم و از این جور چیزها. هیچ فکر پلیدی از ذهنم نمی‌گذشت، هیچ‌وقت، تا اتفاقی که بعداً تعریف خواهم کرد.

او نقاشی می‌کشید و من سرگرم کلکسیونم بودم (در رویاهایم). به من و کلکسیونم عشق می‌ورزید و نقاشی‌هایش را رنگ می‌کرد؛ همراه هم در یک خانه‌ی مدرن کار می‌کردیم، در اتاقی بزرگ با پنجره‌ای سرتاسری؛ جلسات حشره‌شناسی آن‌جا برگزار می‌شد و دیگر مثل قبل نبود که از ترس اشتباه کردن لب از لب باز نکنم و ما،